به نام
خداوند
زیباترین
قصّه‌ها

سرشناسه: میرکیایی، مهدی، ۱۳۵۲.
عنوان و نام پدیدآور: اینجا همه دربارهٔ تو حرف می‌زنند، نویسنده، مهدی میرکیایی؛ تصویرگر عاطفه فتوحی.
مشخصات نشر: تهران، امیرکبیر، کتاب‌های شکوفه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۳۶ ص. مصور.
فروست: مجموعه روزی روزگاری ایران- ۵
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۵۸-۱
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۶۶-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی-قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian-20th century
شناسه افزوده: فتوحی، عاطفه، ۱۳۶۰، تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۲۶۶۶۶



کتابهای شکوفه
دفتر کودک و نوجوان
انتشارات امیرکبیر
www.amirkabirpub.ir

همه‌ی حقوق محفوظ است

آدرس: تهران
خ جمهوری اسلامی
تقاطع خ سعدی
پلاک ۲ / کدپستی:
۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

عنوان: روزی روزگاری ایران / ۵ / اینجا همه دربارهٔ تو حرف می‌زنند
نویسنده: مهدی میرکیایی
تصویرگر: عاطفه فتوحی
مدیر هنری و طراح گرافیک: امیر علایی
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۵ / چاپ دوم ۱۴۰۵
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپخانه، صحافی و لیتوگرافی: فیض
تلفن مرکز فروش: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ / ۰۲۱-۶۱۲۸
فروش اینترنتی: www.amirkabirpub.ir
@Shokoofepub
Shokoofeamirkabirpub



مجموعه روزگاری روزی ایران ۵



اینجا همه دربارهٔ تو حرف می‌زنند

نویسنده:
مهدی میرکیایی
تصویرگر:
عاطفه فتوحی



هلندی‌ها از دوران صفویه به ایران رفت‌وآمد داشتند و به‌ویژه به تجارت ابریشم مشغول بودند؛ اما در دوران حکومت زندیه و در سال ۱۱۶۷ هجری قمری جزیرهٔ خارک را اشغال کردند و قلعه‌ای هم در آنجا ساختند. آن‌ها می‌خواستند با بهره بردن از این پایگاه، هم از تجارتشان حمایت کنند و هم بر خلیج فارس مسلط شوند، اما نه مردم جزیره از این اشغال راضی بودند و نه ساکنان بندر ریگ که در ساحلِ روبه‌روی خارک قرار دارد. اهالی بندر ریگ به رهبری فردی به نام «میرمهنا» به مبارزه با هلندی‌ها مشغول شدند و سرانجام توانستند در سال ۱۱۸۰ هجری قمری آن‌ها را برای همیشه از جزیرهٔ خارک و خلیج فارس بیرون کنند.



عقیل به‌سرعت به طرف قایق برگشت. اول می‌خواست با چاقو به دنبال مرد برود و بعد پشیمان شده بود؛ پارو بهتر بود. مواظب بود روی صخره‌ها لیز نخورد. دائم دوروبرش را نگاه می‌کرد، شاید کس دیگری هم آن طرف‌ها باشد. پایش روی آخرین تخته‌سنگ سُر خورد و به درون دریا لغزید. تا بالای زانو در آب رفت. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و زیر لب دشنام می‌داد:

– لعنتی‌ها ... لعنتی‌ها ...

کنار قایق، که طناب آن را دور یکی از تخته‌سنگ‌ها انداخته بود، یکی از پاروها را از قلاب بیرون کشید و برگشت. تمام لباس‌هایش خیس بود. تلاش

کرد پارو را بین دو تخته‌سنگ فرو کند و خودش را راحت‌تر جلو بکشد. همین که از آب بیرون آمد و روی سنگ‌ها ایستاد دوباره همان مرد را دید. روی بلندترین صخره ایستاده بود، سرتاپا سفید پوشیده بود و عینک دودی به چشم داشت.

بار اول که او را بین صخره‌ها دیده بود فکر کرد دشداشهٔ سفید عربی به تن دارد. حالا می‌دید پیراهن و شلوارش یکدست سفید است. گفت: «آهای! وایستا ببینم!»

مرد عینکش را بالا برد، روی موهایش گذاشت و دقیق‌تر به عقیل نگاه کرد.

حالا عقیل دو دل شده بود؛ او شبیه ساکنان جزیره نبود.

مرد یک دستش را روی سینه‌اش گذاشت، گفت: «من؟ چی شده؟»

عقیل نمی‌دانست چه بگوید. کم‌کم مطمئن می‌شد اشتباه کرده است. پارو را از بین دو تخته‌سنگ بیرون کشید و دوباره با احتیاط شروع کرد به بالا رفتن از تخته‌سنگ‌هایی که از خزه پوشیده شده بودند.

نزدیک غریبه که رسید دستهٔ پارو را میان پنجه‌های دو دستش فشرد و گفت: «تو سبد من را ندیدی؟»

موهای مرد، بور و چشم‌هایش آبی بود. گفت: «سبدت را گم کرده‌ای؟»

عقیل پارو را کمی بالا آورد: «تو برنداشتی؟»

مرد گفت: «نه!»

خیلی راحت و واضح جواب داده بود. عقیل برگشت و اطراف را نگاه کرد. از اینجا، هم دریا پیدا بود و هم داخل جزیره. شاید کسی پشت همین تخته‌سنگ‌ها قایم شده بود.

مرد گفت: «حتماً سبدت پر از جلبک قهوه‌ای بوده.»

عقیل با تعجب به او نگاه کرد. مرد متوجه شد؛ گفت: «در جزیره همه دربارهٔ تو حرف می‌زنند. می‌گویند او تنهایی به دریا می‌رود. شاید شب‌ها می‌رود. در آب‌های عمیق شنا می‌کند و پایین می‌رود. جلبک‌ها را از بهترین جاهای دریا جمع می‌کند. یک پسربچه بیشتر از چند مرد جلبک جمع می‌کند. درباره‌ات افسانه هم ساخته‌اند. زن‌ها می‌گویند ماهی‌ها راه را نشانش می‌دهند.»

حالا عقیل کم‌کم مطمئن می‌شد که مرد خارجی است. حوصلهٔ شنیدن حرف‌هایی را هم نداشت که صد بار شنیده بود، گفت: «شما کسی را این طرف‌ها ندیدید؟»

مرد گفت: «هیچ‌کس!»

عقیل دوباره اطراف را نگاه کرد؛ امواج به‌آرامی خودشان را به تن

تخته‌سنگ‌ها می‌مالیدند و مرغ‌های دریایی در آسمان، در یک دایرهٔ بزرگ، از روی آب تا اواسط جزیره می‌رفتند و برمی‌گشتند.

گفت: «زحمت یک روزم درون آن سبد بود.»

مرد فقط او را نگاه کرد. عقیل می‌دانست خیلی‌ها به او حسادت می‌کنند؛ خیلی‌ها که نمی‌توانستند مثل او سبدهایشان را پر کنند، مردهایی که ادعایشان می‌شد سال‌ها تجربه دارند و دریا را مثل کف دستشان می‌شناسند، شناگرهای ماهری هم بودند، می‌توانستند تا عمق دریا پایین بروند اما همه باید پشت سر عقیل می‌ایستادند. او بیشتر از همهٔ آنها جلبک جمع می‌کرد و می‌فروخت. درآمدش از همهٔ آنها بیشتر بود. هر بار که از دریا برمی‌گشت چشم‌های خیره‌شان را که پر از حسادت و تعجب بود می‌دید. حرصش می‌گرفت. چرا آن روزهایی که پدرش تازه زمین‌گیر شده بود و نان هم برای خوردن نداشتند کسی به زندگی‌شان سرک نمی‌کشید؟ همان روزهایی که پدرش در کارگاه لنج‌سازی از بالای لنج نیمه‌کاره‌ای پایین افتاده بود و مهرهٔ کمرش شکسته بود؟ اما حالا همه او را می‌پاییدند؛ کِی به دریا می‌رود؟ کجا می‌رود؟ کجا به آب می‌زند؟ چند ساعت می‌ماند؟ و کفرشان هم درمی‌آمد. این مردهای گنده محکم به زانوهایشان می‌کوبیدند: آخر چطور این بچه از همهٔ ما بیشتر جمع می‌کند؟ قبلاً هم که پدرش این‌کاره نبوده! کی یادش